

برداشتی از داستان عجزه که روی زشتش را با جندره و گلگونه می‌خواست زیبا کند تا شوهر پیدا کند. این داستان از بیت ۱۲۲۲ دفتر ششم مثنوی مولانا آغاز می‌شود و در برنامه ۹۷۸ گنج حضور تفسیر شد.

پود کَمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخت دندان‌هاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر جسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره‌پاره گشته دام

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲ تا ۱۲۲۵

پیرزن بسیار فرتوتی که تمام دندان‌هایش ریخته بود و صورتش پر از چین و چروک بود و قامتش خمیده و حواسش هم ضعیف، اما هنوز هوس شوهر پیدا کردن داشت و میل جنسی هنوز در او قوی بود و می‌خواست با آرایش و گلگونه صورت زشتش را زیبا کند.

مولانا در این داستان، من‌ذهنی را به پیرزنی تشبیه می‌کند که از طریق آرایش ساختگی و نسبت دادن خاصیت‌های خوب به خود، می‌خواهد خودش را در نزد مردم مقبول نشان دهد و این نشان می‌دهد که وضع انسان در من‌ذهنی با بالا رفتن سن تقویمی، نه تنها بهتر نمی‌شود بلکه روز به روز بدتر می‌شود.

مولانا می‌گوید شما نمی‌توانید من‌ذهنی و همانندگی‌ها را در مرکزتان نگه دارید و با بزک کردن سطحی و ظاهری آن را به خدا و مردم عرضه کنید. توصیف چهره فرسوده و پر از چین و چروک و رنگ زرد پیرزن، توصیف هر انسان من‌ذهنی است که با ایجاد دردهای پی‌درپی و قراردادن شهوت چیزها در مرکز خود، در چهره بیرونی او ظاهر می‌شود و سبب تخریب چهار بعد خود می‌گردد و تمام ابزارهای مفیدش را از بین می‌برد. این پیرزن شهوت و حرص به دست آوردن شوهر را داشت و مولانا با بیان این موضوع، حرص و شهوت من‌ذهنی را نشان می‌دهد که با گذر ایام اصلاح‌پذیر نیست و با این که دام او پاره‌پاره شده، یعنی ابزار صید کردن او از بین رفته و چیزی برای ارائه کردن به مردان جوان و جذب کردن به دام انداختن آن‌ها ندارد، اما هنوز دست از حرص و شهوت همانندگی برنمی‌دارد.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی

آتشی پر در بن دیگ تهی

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶

مولانا، من‌ذهنی را به مرغ بی‌هنگام و خروس بی‌محل توصیف می‌کند. مرغی که باید در جوانی آواز می‌خواند و در پیری هوس آواز خواندن به سرش زده و راه من‌ذهنی که راه نیست بلکه بی‌راهه است، راه تخریب و مسئله‌سازی و مانع‌سازی است، راه کارافزایی و ایجاد درد است. «آتشی پر در بن دیگ تهی»، زندگی در درون هر انسان، بی‌نهایت پتانسیل و قوه است که می‌خواهد خودش را از او بیان کند و ما دیگی خالی را بر روی این آتش خروشان قرار داده‌ایم. دیگی که خالی از هرگونه عشق و خلاقیت و نور حضور است. ما در این دیگ غذای درد می‌پزیم، غذای نیازهای روانشناختی، خواستن‌های من‌ذهنی، حسادت، رنجش، کینه، انتقام‌جویی. مولانا می‌گوید اگر به چنین انسانی که دائماً در حال ایجاد درد برای خود و دیگران است بگویند عمرت دراز باد، دهانش از خنده باز می‌ماند و قند توی دلش آب می‌شود، اگر این انسان ذره‌ای به منظورش از زندگی و زنده شدنش به زندگی پی می‌برد و می‌فهمید که باید عمرش را در راه زنده شدن به زندگی صرف می‌کرد و نکرده در این صورت متوجه می‌شد که این دعا نیست که در حقش می‌کنند، بلکه نفرین است.

این چنین عمری که مایه دوزخ است

مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز

می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز

این چنین نفرین، دعا پندارد او

چشم نگشاید، سری بر نارد او

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۴ تا ۱۲۳۶

مولانا عمر انسانی را که دائماً در حال تخریب و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و لطمه زدن به خود و دیگران است نکوهش می‌کند و می‌گوید آخر این چنین عمری به چه درد می‌خورد؟ حال از خودمان بپرسیم، اگر لحظه‌های زندگی ما به غیبت و عیب‌گویی و قضاوت و ستیزه و مقاومت می‌گذرد و ذره‌ای از حضور و زنده شدن به زندگی در آن نیست، واقعا این چنین عمری به چه دردمان می‌خورد؟ زندگی که فقط به خوردن و خفتن و شهوت‌رانی و ایجاد درد طی شود و ذره‌ای رشد و شکوفایی معنوی در آن نباشد، طلب عمر دراز برایش بیشتر نفرین است تا دعا. اگر ما راه می‌رویم و مانند عقرب به هر کس که می‌رسیم با زبان خود به او نیش می‌زنیم، مردم را به واکنش وادار می‌کنیم، درد را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوریم، با رفتارمان آن‌ها را به من‌ذهنی بیشتر تشویق می‌کنیم، پس مرگ برای ما بهتر از چنین زندگی و چنین عمری است.

مولانا می‌خواهد ما از خودمان بپرسیم:

من چه اثر سازنده‌ای در جهان دارم؟

نقش من در خراب کردن و درست کردن زندگی شخصی‌ام، زندگی خانوادگی‌ام، زندگی اجتماعی‌ام، چیست؟

نقش من در سامان دادن یا نابسامانی جامعه‌ام چیست؟

نقش من در خرابی و بی‌نظمی یا ایجاد نظم و اصلاح جامعه جهانی چیست؟ نقش من در ناپاکی و پاکی کره زمین و محیط زیست چیست؟

آیا من فقط به عنوان یک مصرف‌کننده فقط مشغول خوردن و خفتن و شهوت‌رانی و همان‌پسند شدن با چیزهای آفل و تنبلی و کاهلی و عدم رعایت قانون جبران‌همه‌جانبه و ایجاد درد و آلوده کردن جهان هستی هستم؟

مولانا در ادامه داستان عجزه، وضعیت یک من‌ذهنی پر درد و مصرف‌گرا را که هیچ اثر سازنده‌ای در جهان ندارد و ذره‌ای در معنویت و آگاهی رشد نکرده با قصه کوتاه و تکان دهنده‌ای به تصویر می‌کشد. قصه درویشی که برای درخواست کمک به در خانه‌ای می‌آید که صاحب آن بخیل و تنگ‌نظر است و درویش هرچه از او تقاضا می‌کند صاحبخانه نه تنها چیزی به او نمی‌دهد، بلکه او را به تمسخر می‌گیرد و می‌گوید مگر این‌جا نانوائی است که به تو نان دهم یا آشخور است که به تو آب دهم و یا قصابی است که پیه و چربی بدهم؟! درویش که می‌بیند حریف این انسان بخیل نمی‌شود، پس دامنش را واپس می‌زند و می‌گوید چنین خانه‌ای جای زیستن نیست، بلکه جای ریستن است.

آن گدا در رفت و دامن برکشید

اندر آن خانه به حسبت خواست رید

گفت هی‌هی، گفت تن زن ای دژم

تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجه زیستن

در چنین خانه نباید ریستن

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۶ تا ۱۲۵۸

مولانا با این قصه کوتاه و بیدارکننده می‌خواهد به ما بگوید که این ویرانه‌ای که تو به نام من‌ذهنی ساخته‌ای و دائماً در حال ترمیم و مرمت آن هستی و هیچ بازده و نتیجه‌ای جز تخریب و ویرانی در جهان ندارد، فقط به درد ریستن می‌خورد. و در ادامه مولانا با این بیت طلایی که به قول آقای پویا باید هر لحظه با خود تکرار کنیم به ما نهیب می‌زند:

در چه کاری تو، و بهر چه خرنند؟

تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴

واقعا در چه کاری هستی تو ای انسان و چرا باید طالب تو باشند؟ تو که ذره‌ای ارتعاش مثبت و سازنده در جهان پخش نمی‌کنی، تو که ذره‌ای شادی و آگاهی را در جهان گسترش نمی‌دهی، چرا باید طالب و خریدار تو باشند؟

مولانا می‌گوید اما با تمام این اوصاف که هیچ‌کس خریدار چنین کالای کهنه و فرسوده‌ای نیست، خداوند مشتری و خریدار این ویرانه تو است و هیچ قلبی پیش او مردود نمی‌شود، چون قصد او از این معامله سود کردن نیست. پس بهتر است که از این سبک زندگی مخرب بالا بیایی و در فضای گشوده ساکن شوی.

زین دکان با مکاسان بر تر آ

تا دکان فضل، کالاه اشتری

کالاه‌ای که هیچ خلقش ننگرید

از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست

زانکه قصدش از خریدن سود نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۷

در ادامه مولانا دوباره به داستان عجزه برمی‌گردد که برای زیبا کردن خود تذهیب‌های قرآن را با تُف به صورتش می‌چسباند تا چین و چروک‌ها و زشتی صورتش را پنهان کند، ولی این تذهیب‌ها فرو می‌افتادند و پیرزن را عصبانی می‌کردند. و این نماد این است که انسان‌ها درون تیره و تاریک و زشت و پر از درد خودشان را می‌خواهند با توسل به آیات قرآن و سخن بزرگان پنهان کنند و خودشان را در نزد مردم عالم و خردمند و معنوی نشان دهند تا مورد قبول واقع شوند. ولی چون هیچ درک عمیقی از آیات قرآن و سخن بزرگان ندارند، بنابراین بیان سطحی این مفاهیم هم قادر نیستند که معایب را پنهان نگه دارند و خیلی زود این نقاب‌ها فرو می‌ریزند و زشتی درون هر من‌ذهنی بر همگان آشکار می‌شود.

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سبب؟

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱ و ۱۲۸۲

عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رخت این عشرها اندر فتد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴

مولانا می‌گوید تا کی می‌خواهی با بزک کردن و اضافه کردن همانیدگی‌ها و یاد گرفتن حرف بزرگان، چهره زشت من‌ذهنی‌ات را آراسته کنی؟ وقتی که زمان مرگت فرا برسد همه این‌ها موقع مرگ از تو می‌افتد و متوجه می‌شوی که تمام زحمات برای حفظ و برتر آمدن این من‌ذهنی بیهوده بوده، پس به جای این کارها بیا فضا را باز کن و سینه‌ات را صیقلی کن تا دوباره عجزه درونت در اثر عنایت و دعای یوسف جوان شود و به حضور زنده شوی.

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آینه را

که ز سایه یوسف صاحب‌قران
شد زلیخای عجز از سر جوان
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷ و ۱۲۸۸

با سپاس فراوان
پروین از استان مرکزی